

به نام خدا

# فایل عیار سنج جامی تو ایجانست

نوشته:

شادی داودی

انتشارات شقایق



تمام مسیر باقی مانده تا خانه را دویده بودم. وقتی رسیدم جلوی در خانه، برای لحظاتی ایستادم. دستم را به دیوار گرفتم و سعی کردم از آن حالت نفس نفس زدنم که در اثر دویدن به من دست داده بود، کم کنم. از تمام بدنم حرارت بلند می شد و سرخی گونه هایم را احساس می کردم. "وای خداجون چرا این طوری شدم؟! من که همیشه منتظر همچین لحظه ایی بودم. پس چرا یه دفعه مته دیوونه ها شروع کردم به دویدن؟!"

هنوز نفس نفس می زدم و دهانم خشک خشک شده بود. صاف ایستادم و مقنعه ام را مرتب کردم. کیف روی دوشم را به حالت عادی قرار دادم و کلاسورم هم مثل همیشه به جلوی سینه ام چسباندم و بعد زنگ در را زدم. صدای مامان را از اف.اف شنیدم که گفت:

- بله؟

- منم مامان. باز کن.

وقتی وارد خانه شدم. بوی ماکارونی تمام خانه را پر کرده

۴ ● جای تو اینجا نیست

بود، غذای مورد علاقه‌ی من که همیشه هم با پنیر باید بخورمش. مامان توی آشپزخانه بود. از همان حال با صدای بلند سلام کردم و برعکس همیشه که اول می‌رفتم صورتش را می‌بوسیدم، آن روز سریع به اتاقم وارد شدم و در را هم بستم. توی آینه به صورتم نگاه کردم.

"وای خدا! چقدر گونه‌هام سرخ شده!"

مقنعه و مانتوam را درآوردم و به جالباسی آویزان کردم. کیف و کلاسورم را با پا هول دادم زیر میز تحریرم و از اتاق خارج و به دستشویی رفتم و دست و صورتم را شستم. وقتی بیرون آمدم، صدای مامان را شنیدم که گفت:

- مهسا... ناهار حاضره. غذات رو کشیدم. زودتر بیا تا سرد نشده.

وارد آشپزخانه که شدم، مامان نگاهش روی من ثابت ماند و بعد گفت:

- چیه؟! نمره‌ی خوب نگرفتی که باز تا از در اومدی رفتی توی اتاق؟

روی صندلی نشستم و چنگالم را برداشتم و گفتم:

- نه. اتفاقاً شیمی ۲۰ شدم. فقط خیلی گرسنمه.

و بعد کف دستم را بوسیدم و به سمت مامان فوت کردم و گفتم:

- علی‌الحساب این رو بگیر. سیر که شدم، ماچت می‌کنم.

می ترسم اگه با این شکم گرسنه پیام طرفت، شما رو به جای ناهار بخورم.

مامان لبخند مهربانی به لب آورد و گفت:

- چرا حالا داشتی می دویدی؟! نکنه اونم به خاطر گرسنگی بوده؟ مگه دنبالت کرده بودن یا خودت دزدی کرده بودی دختر که اون جووری توی کوچه در حال دویدن بودی؟ فهمیدم مامان از پنجره‌ی آشپزخانه من را در حال دویدن دیده. غذایی که خورده بودم، پرید توی گلویم و به سرفه افتادم. مامان سریع لیوانی را از آب پر کرد و به دستم داد. گفت:

- وا! چه خبرته؟! آروم تر بخور.

کمی آب خوردم و بعد گفتم:

- تند نمی خوردم. خواستم جوابتون رو بدم که غذا پرید گلوم.

- خب حالا. واسه چی می دویدی؟

برای لحظاتی نمی دانستم چه دروغی باید سر هم کنم، چون مطمئنا واقعیت را نمی توانستم بگویم. یعنی جرات نداشتم. البته جرات که نه، ولی خب پرده‌های حیایی که مامان بین من و خودش کشیده بود هیچ وقت به من این اجازه را نمی داد که در مورد مسائل خاصی که این اواخر بیش از قبل فکرم را مشغول کرده، با او صحبت کنم.

نگاه مامان که به حال انتظار برای جواب هنوز روی صورتش بود را می‌دیدم و در مغزم دنبال یک بهانه می‌گشتم تا تحویلش بدهم. بعد از لحظاتی گفتم:

- راستش... سر کوچه... نه... سر کوچه که نه... سر خیابون چندتا پسر داشتن فوتبال بازی می‌کردن. بعد یه دفعه دعواشون شد. منم خب ترسیدم. شما که می‌دونی چقدر از دعوی مردا و پسرا می‌ترسم.

مامان که حالا خودش هم مشغول خوردن غذا شده بود گفت:

- کی می‌خوای دست از این رفتارت برداری؟! خب چندتا پسر دعواشون شده، به تو چه ربطی داره که اینطوری می‌دویدی؟! نمی‌گی یکی از همسایه‌ها تو رو این جور بیینه، به عقلم شک می‌کنه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- خب چی کار کنم؟ می‌ترسم دیگه. دست خودم نبود. از دروغی که گفته بودم احساس خوبی نداشتم، برای همین می‌خواستم هر چه زودتر به اتاقم برگردم. بعد از این که ناهارم تمام شد، به اتاقم برگشتم و در را بستم و همان‌جا پشت به در تکیه دادم و نشستم روی زمین.

"خدایا چرا وقتی جلوی من ایستاد و گفت «سلام.» من این قدر ترسیدم؟... مگه من همیشه آرزو نداشتم که بهم توجه

کنه؟... پس چرا حالا که خودش با پای خودش اومده بود سر راهم، این جوری مته خلها رفتار کردم؟... حالا پیش خودش چی فکر می‌کنه؟"

کتاب و دفترم را از توی کیفم که زیر میزتحریر رفته بود کشیدم بیرون و سعی کردم سرم را به درس گرم کنم. اما مگر می‌شد؟... هر لحظه صورت جذابش که جلوی‌ام ایستاده بود، می‌آمد توی ذهنم... صدای گیرایش... قد بلند و سینه‌ی پهن و مردانه‌اش...

"وای خدایا! چرا نمی‌تونم بهش فکر نکنم؟! خدایا کاش چیز دیگه خواسته بودم."

تا شب هر کاری کردم و هر چه تلاش کردم حواسم را روی کتاب و دفترم متمرکز کنم، نشد که نشد...

وقتی برای شام مامان صدایم کرد، اصلا اشتهایی برای غذا نداشتم؛ اما می‌دانستم تا من را سر میز شام نبیند، خودش هم دست به غذا نمی‌زند. با کلافگی کتاب و دفترم را پرت کردم روی تختم و به آشپزخانه رفتم.

غذا کم کشیدم و مامان بلافاصله فهمیدم میل به غذا ندارم. گفت:

- چرا این قدر کم کشیدی؟! نکنه سرما خوردی که بی‌اشتهایی.

تا خواستم جواب بدهم، تلفن زنگ خورد. از روی صندلی

۸ ● جای تو اینجا نیست

بلند شدم بروم گوشی را بردارم که مامان گفت:

- تو بشین غذات رو بخور. من جواب می‌دم.

خودم را با همان چندتا قاشق برنج و خورشتی که کشیده بودم سرگرم کردم. فکرم مشغول بود و زیاد متوجهی مکالمه‌ی مامان پای تلفن نشدم. وقتی برگشت به آشپزخانه، من غذایم را تمام کرده بودم. نگاهی به من و بشقابم کرد، بعد نشست روی صندلی و گفت:

- پسر ناهید بود.

نگاه متعجبم را به مامان دوختم و گفتم:

- ناهید؟!... ناهید کیه؟!!

- عمه‌ت دیگه.

لبخندی از روی تمسخر زدم و گفتم:

- آهان. یکی از همون عمه‌هایی که دو ماه پیش توی فوت

مادر بابام برای اولین بار دیدمشون؟

مامان در حالی که غذا می‌خورد، با حرکت سر پاسخ مثبت

داد. یک تکه نان لواش را زدم توی ماست و گذاشتم دهانم و

گفتم:

- واسه چی زنگ زده بود؟

- می‌دونی پسر ناهید کدوم یکی بود؟

- نه بابا. توی اون شلوغی که من حتی عموها و عمه‌هام

رو نمی‌شناختم، چطوری می‌تونم بفهمم عمه‌ناهِید کی بود که



حالا بدونم پسرش کدوم یکی از اون تحفه‌ها بوده! حالا چی کار داشت؟

مامان که انگار سوال آخرم را اصلا نشنیده بود، گفت:

- همون که خیلی برخوردش خوب بود دیگه. خوش تیپ و خوش هیكل بود. موقع برگشتنم خیلی اصرار داشت ما رو بیاره برسونه. یادت اومد؟

با بی‌قیدی شانه‌هایم را بالا انداختم و تصویر مبهمی از شب عزاداری مادر پدرم توی ذهنم آمد و گفتم:

- خب. حالا چی کار داشت؟ چهلم مادر بابا هم که شما رفتی. نکنه از الان زنگ زدن واسه شب‌سال دعوت‌مون کنن. مامان از حرفم خنده‌اش گرفت و گفت:

- خدا خفت نکنه دختر. نه بابا. زنگ زد گفت می‌خوان خونه‌ی مادر بزرگت رو بفروشن و برای انحصار وراثت یه سری فتوکپی شناسنامه و این جور چیزا از من می‌خواست تا فردا بیاد همه رو بگیره ببره.

از روی صندلی بلند شدم و بشقاب و قاشق و چنگالم را در سینک ظرفشویی گذاشتم و گفتم:

- می‌خواستی بگی ما ارث نمی‌خوایم. مگه بزرگ‌تر از اون نبود زنگ بزنه و این چیزا رو از ما بخواد؟! بعد از این همه سال که هیچ‌وقت سراغی از ما نگرفتن طوری که من اصلا نه مادر بزرگم رو می‌شناختم و نه هیچ‌کدوم از اون طایفه رو؛ حالا

واسه خاطر ارث، بودن ما ضروریه؟ اه... اینا دیگه کی هستن.  
مامان از لیوان آبی که برداشته بود کمی خورد و گفت:  
- مهسا بس کن. من باید کینه داشته باشم، که ندارم. اونا  
باید کینه داشته باشن، که ندارن. تو چرا این وسط...  
به میان حرف مامان رفتیم:

- اونا کینه داشته باشن؟! واسه چی اون وقت؟ چرا؟ چون  
بابام عاشق تو شده بوده؟! چون تو یه زن مطلقه بودی؟  
پسرشون عاشق تو شد، قبول؛ خب میخواستن تو رو طرد  
کنن، چرا بابام رو دیگه توی خونهشون راه ندادن؟! چرا وقتی  
بابام مریض شد و ۱۶ ماه افتاد گوشه‌ی خونه و بیمارستان،  
بهش سر نزدن؟ چرا حتی وقتی فهمیدن سرطان گرفته،  
نیومدن حالش رو بپرسن؟ از تو بدشون می‌اومد، با پسرشون  
چرا این طوری کردن؟! تازه از شما هم نباید بدشون می‌اومد.  
مگه این شما بودی که دنبال بابام افتادی؟ شما که تا آخرین  
لحظه هم این طور که خودت و بابام تعریف می‌کردین، از زیر  
ازدواج مجدد فراری بودی و بهش می‌گفتی خانواده‌ش رو به  
خاطر تو رها نکنه. خودم شاهد بودم هر سال عید چقدر  
التماس می‌کردی تا بابا رو راضی کنی بره به خانواده‌ش سر  
بزنه، ولی هربار که می‌رفت، راهش نمی‌دادن و می‌گفتن چون  
با تو ازدواج کرده، مادرش عاقش کرده. اون قدر پست بودن  
که وقتی بابامم مُرد، توی مراسم عزای بابامم شرکت نکردن

و...

مامان با کف دست کوبید روی میز و فریاد کشید:  
- بس کن مهسا. بسه دیگه.

بعد هم سکوت بدی بین من و مامان حاکم شد.  
لحظاتی گذشت و مامان در حالی که هر دو دستش از آرنج  
روی میز بود، سرش را میان دستانش گرفت و به بشقابش  
نگاه کرد سپس درست مثل این که با خودش حرف می‌زند،  
گفت:

- من هیچ کینه‌ایی از هیچ کس به دل ندارم. چهارده سال  
با شریفی زندگی کردم که بهترین سال‌های زندگی‌م بود. ولی  
خدا نخواست از برکت حضور شریفی بیشتر از این لذت ببرم.  
شریفی هیچ‌وقت برای من کم نداشت. دنیای محبت بود...  
ولی حیف که خانواده‌ش نتونستن من رو قبول کنن. اگه  
می‌پذیرفتن که شریفی و من واقعا در کنار هم خوشبختیم،  
شاید این قهر ۲۰ سال طول نمی‌کشید. شریفی از غصه دق  
کرد. می‌دونستم عاشق من و تو هستش، ولی خب ته قلبش  
می‌خوندم که دلش برای فامیلش، برای خواهراش و برادرش  
تنگ شده. می‌دونستم دلش برای پدر و مادرش تنگ شده.  
وقتی باباش مرد و رفت توی مراسم باباش... و با اون افتضاح  
و دعوا مادرش از مجلس بیرونش کرد و گفت که اومده ارث  
بگیره... از همون روزا غصه چنان به دلش چنگ زد که غمش

۱۲ ● جای تو اینجا نیست

سرطان شد و از پا درآوردش. درسته که فامیل بابات بد کردن به ما، ولی تو به خاطر احترامی که باید تا آخر عمرت به بابات بذاری، حق نداری بهشون توهین کنی. تو حق نداری با این حرفات به آتیش زیر خاکستر دل من جون دوباره بدی. مهسا یادت باشه من گذشت کردم چون می‌دونستم بابات دوست‌شون داره، پس تو هم حق نداری بهشون بد بگی. الانم به خاطر قانون ارث باید یه سری مدارک رو تکمیل کنی که این مدارک مربوط به تمام وراثت می‌شه. ارواح خاک بابات، فردا که سعید، پسر ناهید، اومد این‌جا؛ رفتاری نکنی که من شرمنده‌ی بابات بشما...

نفس عمیق و صداداری کشیدم و گفتم:

- اگه صبح بیاد که من نیستم و مدرسه‌م. اگرم بعد از ظهر بیاد، اصلا از اتاقم بیرون نیام تا مبادا خاطر مبارک این آقاسعید، از دیدن رفتار بنده مکدر بشه. خوبه؟

مامان سرش را بلند و به من نگاه کرد و با تحکم گفت:

- مهسا...

از دیدن صورت سفید و تپُل مامان با آن موهای خوش‌حالتش که به طور مادرزادی بلوطی رنگ بود و با آن ابروهای کشیده‌اش که حالا به اخم نشسته بود، خنده‌ام گرفت و گفتم:

- ببخشید مامان جون. الهی قربونت بشم که هر وقت

شادی داودی ● ۱۳

موهات رو نگاه می‌کنم یاد داستان آن شرلی با اون موهای  
حنایی رنگش می‌افتم.

هروقت من این حرف را می‌زدم، مامان به خنده می‌افتاد و  
این بار هم خنده‌اش گرفت و گفت:  
- امان از دست تو با این زیونت.

رفتم طرفش و صورتش را بوسیدم. به خاطر شام تشکر  
کردم و برگشتم به اتاقم. با هر جان‌کدنی بود آن شب تا  
ساعت ۲ بیدار ماندم و کمی درس خواندم.

\*\*\*

صبح که مامان بیدارم کرد، با کلی غرغر و داد و بی‌داد  
همراه بود چرا که شب همان‌جا وسط اتاقم روی دفتر و  
کتاب‌هایم خوابم برده بود. تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد.  
فهمیدم به خاطر وضعیتی که خوابم برده بوده و هیچ پتویی  
روی خودم نکشیده بودم، سرما خورده‌ام.

صبحانه را که خوردم راهی مدرسه شدم.  
از کوچه که آمدم بیرون، هنوز ۲۰ یا ۳۰ قدم دورتر نرفته  
بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم:

- مهسا؟ یه لحظه صبر کن.

"وای خدایا! خاک بر سرم! این‌جا! توی محل؟! اگه یکی  
من رو ببینه و به مامانم بگه چی کار کنم؟!"  
برنگشتم. حتی سرعت راه رفتنم را هم کم که نکردم هیچ،

۱۴ ● جای تو اینجا نیست

تازه تندتر هم قدم برداشتم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که محکم آستین کاپشنم را گرفت و گفت:

- چرا این طوری می کنی تو؟! مگه من لولو خورخورم دختر؟! یه لحظه خب وایسا.

دوباره ترس و اضطراب همه‌ی وجودم را گرفته بود. بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- نیما! تو رو قرآن! این جا... نزدیک خونه‌ی ما... اگه یکی الان من رو ببینه...

- خودم حواسم هست. کسی این وقت صبح توی این خیابون نیست. اون قدر که سرت پایینه، چیزی رو نمی بینی! یه ذره سرت رو بگیر بالا و اطرافت رو ببین. هیچ کس نیست. ببین مهسا، من داره دیرم می شه. باید زودتر برم دانشگاه، کلاس دارم. بیا. عکسای تولد لیلا رو برات ظاهر کردم. بگیر. دیروزم می خواستم همینا رو بهت بدم که اون جوری مثل دیوونه‌ها فرار کردی! بگیر.

"وای خدای من! چقدر شنیدن صداش و دیدنش، توی این فاصله‌ی کم، برام لذت بخشه!"

با تمام لذتی که از این لحظات می بردم، اما ترس هم همه‌ی وجودم را پر کرده بود.

برعکس همه‌ی دوستانم که هر کدام از سال اول دبیرستان تا الان که پیش دانشگاهی را می گذراندیم هر کدام سه تا

چهار دوست‌پسر عوض کرده بودند، من هنوز با کسی دوست نشده بودم. البته از سال دوم دبیرستان که به تولد لیلا رفته بودم و نیما را برای اولین بار آن‌جا دیده بودم، همیشه توی تنهایی به او فکر می‌کردم؛ اما تا حالا نشده بود این‌طوری با هم برخورد داشته باشیم.

صدای نیما من را به خود آورد که گفت:

- بگیر دیگه! چرا ماتت برده؟! -

به دستش نگاه کردم. چندتا عکس از تولد لیلا در دستش بود که من هم توی آن عکس‌ها بودم. خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم:

- اینا دست تو چی کار می‌کنه؟! -

لبخند قشنگی روی لب‌هایش نشست و گفت:

- اگه یادت باشه، اون شب من عکس می‌نداختم. عکسا رو که ظاهر کردم، اونایی که توشون بودی رو دوباره ظاهر کردم و به لیلا گفتم خودم می‌دم‌شون به مهسا.

لب پایینم را با دندان گزیدم و سریع عکس‌ها را از نیما گرفتم و گفتم:

- مرسی.

برگشتم و دیگه معطل نکردم و به سمت مدرسه راهی شدم. توی مسیر، سریع عکس‌ها را گذاشتم داخل کیفم تا بعد سر فرصت همه را نگاه کنم. تا برسم مدرسه، یک لحظه از

فکر اتفاقی که دقایقی پیش افتاده بود راحت نمی‌شدم. وارد مدرسه شدم. دیدم لیلا طبق معمول با چند نفر کنار شیرهای آبخوری ایستاده‌اند و صدای خنده و شوخی‌شان همه‌ی فضای حیاط مدرسه را پر کرده. با اشاره‌ی دستم به او فهماندم که بیاید چون کارش دارم. لحظاتی بعد، پشت سر من، وارد سالن شد و بعد هم با هم به کلاس رفتیم.

با صدایی آهسته به او گفتم:

- چرا عکسای من رو دادی نیما بهم بدو؟! خودت

می‌مردی اونا رو بهم بدی؟

خنده‌ی شیطنت‌آمیزی روی لب‌هایش نقش بست و گفت:

- خاک توی سرت. کی می‌خوای آدم بشی؟! دست از این

بچه‌بازیت برنمی‌داری؟! خب من که صد دفعه بهت گفتم نیما

از تو خوشش میاد، چرا دائم مثل خل و دیوونه‌ها ازش فرار

می‌کنی؟! بابا به خدا نیما پسر بدی نیست.

آستین مانتواش را گرفتم و محکم کنار خودم نشاندمش

روی نیمکت و گفتم:

- صدات رو بیار پایین الاغ! هیچ می‌دونی اگه یکی توی

محل می‌دید این جناب نوه‌ی عمه‌ی مادرگرامیت داره با من

حرف می‌زنه و می‌رفت به مامانم می‌گفت، بعدش باید چه...

حرفم را قطع کرد:

- همه‌ی سفارشا رو بهش کرده بودم. باز نمی‌خواد روضه‌ی



مامانم مامانم سر کنی. ببین، نیما به خدا پسر بدی نیست. الان ۴ساله که اومده زیرزمین خونه‌ی ما زندگی می‌کنه و دانشجوس. تا حالا نشده ما چیز بدی ازش دیده باشیم. احتمالاً امسال ماموریت باباشم تموم می‌شه... ننه و باباشم برمی‌گردن تهران. خیلی خری. همه‌ی دخترا جون می‌دن واسه دوست شدن با همچین پسری. حالا چرا اون از توی آدم‌به‌دور خوشش میاد، واسه منم جای سواله! البته همچین بدسلیقه هم نیست، خوشگل نیستی که هستی، سفید نیستی که هستی... کلا بازاری پسندی و دل پسرای ابرونی هم که غش می‌ره واسه...

به میان حرفش رفتم:

- لایلا خفه شو. الهی بمیری. صدات رو بیار پایین. تو رو جون مامانت به این نیما بگو بار آخرش باشه توی محل ما میاد. به خدا اگه یکی از همسایه‌ها ببینه، می‌ره به مامانم می‌گه...

لایلا غش غش خندید و گفت:

- ببین مهسا، ما الان دیگه پیش دانشگاهی هستیم. خدا بخواد، کنکور می‌دیم و بعدش هر کی می‌ره پی کار خودش و زندگی و دانشگاه خودش. آخرش که چی؟! مامانت تا کی می‌خواد هی به تو بگه دست از پا خطا نکنی؟! تا کی می‌خواد به تو بگه چون بابا بالای سرت نیست و به رحمت خدا رفته،

مردم محل دارن چهارچشمی نگاهت می‌کنن و مبادا پات رو کج بذاری؟! آخه احمق، پس فردا توی دانشگاه که با کلی پسر روبه‌رو می‌شی، می‌خوای چی کار کنی؟! هان؟! حتما هر کی بیاد طرفت، می‌گی نه نیا چون مامانم گفته ال و بل... مهسا دیگه گذشت اون زمان که دختر بتمرگه توی خونه و منتظر باشه تا خواستگار براش بیاد و زرتی بره بشینه پای سفره‌ی عقد. الان تا پسر و دختر مدتی با هم دوست نباشن و خوب همدیگه رو نشناسن، اصلا اسم خواستگاری وسط نیاد. حالا این نیمای بدبخت که از تو خوشش اومده، دوساله که داره به من التماس می‌کنه. چشمش تو رو گرفته. یه مدت بذار دوست بشه با تو. هم تو از عقب‌موندگی دریبای و هم اون تو رو بهتر بشناسه. شاید اصلا تو اونی نباشی که دنبالشه. اصلا شاید فهمید که اگه بخواد جدی جدی عاشقت بمونه، درست مثل اینه که خر مخش رو تریت کرده توی آب فاضلاب و خورده باشه.

از شنیدن این که «نیما عاشق من شده.» موهای تنم سیخ شد...

درست است که من خودم از دوسال پیش خیلی به نیما فکر کرده بودم و هر وقت که می‌دیدمش حال خاصی به من دست می‌داد، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم که او عاشقم... عاشق! یعنی واقعا!؟

مطمئن بودم لیلا از احساس درونی من نسبت به نیما بی‌خبر است. لیلا دوست صمیمی من بود، ولی از دل من خبر نداشت. اصولاً با تمام صمیمیتی که با لیلا داشتم اما دلم نمی‌خواست حرف دلم را به او گفته باشم.

خیره به صورتش نگاه می‌کردم و از درون غوغایی در دلم به پا شده بود، اما ظاهراً حفظ کرده بودم تا مبادا از چیزی بو ببرد. دوباره خندید و گفت:

- بدجنس... تو هم که بدت نیما از نیما. پس دیگه این همه خودت رو واسه چی لوس می‌کنی؟

سریع به میان حرفش رفتم:

- بسه دیگه لیلا. شورش رو درآوردی. کی گفته من نسبت به این فامیل شما نظر مساعدی دارم؟ ببین من برای مامانم خیلی احترام قائلم، برای شخصیت خودمم همین‌طور. اصلاً هم از این که مته بقیه‌ی بچه‌ها خودم رو بازیچه‌ی دست این پسر و اون پسر کنم خوشم نیما. تا الانم از این که با پسری دوست نبودم، احساس کمبود نکردم... پس به این فامیل تون بگو بار آخرش باشه.

لیلا در حالی که هنوز می‌خندید، ابروهایش از شنیدن حرف‌های من بالا رفت و گفت:

- خجالت نکشیا! هر چی دلت می‌خواد بارم کن. یعنی من بی‌شخصیتم که دوست‌پسر دارم؟! نه خوشگل‌خانوم، من

بی‌شخصیت نیستم؛ اما این رو باور کن که تو از آدم به دوری. به جون خودم، با این اخلاق و روشی که تو پیش گرفتی و از پسرا این‌جوری فرار می‌کنی، شب عروسیت دچار مشکل می‌شی. می‌ترسم اون شبم به داماد بگی «وای نه، به من دست نزن. اگه دست بزنی، بی‌شخصیتم کردی.»

از حرفش خنده‌ام گرفت و خواستم بزنم توی سرش که با خنده از روی نیمکت بلند شد و سریع از کلاس دوید بیرون. آن روز تا ساعت آخر دیگر حرفی بین من و لیلا در این خصوص مطرح نشد و بیشتر در مورد درس و تست و امتحان و کنکور و ساعت‌هایی را که باید به طور جدی برای بعضی تست‌ها بگذاریم بحث می‌کردیم.

توی کلاس همه‌ی بچه‌ها تلاش می‌کردند برای موفقیت در کنکور، البته هر کسی در فراخور حال خودش تلاش می‌کرد؛ اما مطمئن بودم که من نسبت به بقیه تلاشم و جدی‌ترم بیشتر است و چون مثل آن‌ها به طور جدی درگیر مسائل حاشیه‌ایی و عشقی نشده بودم، در نتیجه فکرم بیشتر معطوف درس و موفقیت در کنکور و قبولی در رشته‌ی مورد علاقه‌ام می‌شد.

ساعت آخر، وقتی زنگ خورد؛ دوباره به لیلا گوشزد کردم که به نیما بگویند «اصلاً توی محله‌ی ما آفتابی نشود.» که خندید و گفت:

- مگه محل تون رو خریدی؟! ای بابا! پسر مردم چشمش دوساله تو رو گرفته. الانم که دیگه سال آخر عمران رو داره می گذرونه، تا بیاد بره سربازی و کار پیدا کنه، یه زمانی می گذره. توی این مدت شاید بخواد از سوپرمارکت محل شما خرید کنه، شاید بخواد از نونوایی محل شما دوتا نون بخره... اصلا به تو چه؟! پسر مردم دوست داره از محل شما خرید کنه، حالا توی این گیرودار گاهی هم ممکنه تو رو ببینه و یه سلامی بکنه... همین.

می دانستم بحث با لیلا فایده ندارد و همیشه از همه چیز با شوخی و خنده و سادگی می گذرد برای همین دیگه ادامه ندادم و خداحافظی کردیم.

وقتی رسیدم جلوی در خانه، ماشین غریبه ای جلوی در حیاط پارک شده بود!

از بعد فوت بابا، سابقه نداشت کسی به غیر از خاله ام خانه ی ما بیاید که آن ها هم چنین ماشینی نداشتند. حالا دیدن ماشین مدل بالایی که از تمیزی برق می زد، آن هم جلوی در حیاط، کمی برایم عجیب بود؛ اما بلافاصله یادم آمد که مامان گفته بود امروز قرار است چه کسی بیاید خانه ی ما. از تصور این که باید حضور فامیل پدری ام را که در این سال ها جز بی عاطفگی و بی مهری چیزی از آن ها ندیده و نشنیده بودم، تحمل کنم؛ حالت تهوع به من دست می داد.

با اکراه دستم را روی زنگ گذاشتم و فشار دادم. چند لحظه بیشتر طول نکشید که در باز شد. حیاط را طی کردم و وقتی جلوی در راهرو رسیدم، قبل از این که خم شوم و بندهای کفشم را باز کنم، در راهرو باز شد و مامان در حالی که چادر سفیدش که گل‌های ریز قرمز داشت، به سرش بود؛ روبه‌روی‌ام ایستاد. فهمیدم حدسم درست بوده و از طرف فامیل بابا یکی آمده. مامان این چادرش را همیشه جلوی مهمان‌های خاص سرش می‌کرد.

سلام کردم. با صدایی آرام جوابم را داد و با همان لحن گفت:

- مه‌سا... ارواح خاک بابات... میای توی خونه، اخم و بدخلقی نکنیا. مته آدم رفتار کن. خوش ندارم با مهمون توی خونه‌م بد رفتاری کنی. من رو کفن کردی، درست سلام‌علیک کن. باشه؟

با عصبانیت گفتم:

- خيله خب. حالا مگه چه تحفه‌هایی هستن که به خاطر اونا داری این قسمای گنده‌گنده رو می‌دی؟

مامان در حالی که به آرامی چنگی به صورتش زد، گفت:

- خدا مرگم بده! صدات رو بیار پایین!

چشم‌هایم از تعجب گرد شد و گفتم:

- مامان! من که دارم آرام حرف می‌زنم.

مامان چادرش را روی سر مرتب کرد و با همان صدای آرام گفت:

- خيله خب، خيله خب. زود بيا توو... يادت نره چي گفتما. الهی قربونت بشم.

و بعد ديگر معطل نکرد و به داخل رفت.

کفش‌هايم را درآوردم و وارد هال شدم. الحمدلله توی هال کسی نبود. پس معلوم می‌شد داخل پذیرایی نشسته‌اند.

سريع وارد اتاقم شدم و لباسم را عوض کردم. نمی‌خواستم از اتاق بيرون بروم، برای همین رفتم به سمت کیفم تا کتاب و دفترم را بيرون بیاورم و خودم را با آنها سرگرم کنم که چشمم به عکس‌ها افتاد. همه را که شامل ۵ قطعه عکس بود از کیفم بيرون آوردم. می‌خواستم نگاه‌شان کنم که شنیدم مامان صدایم می‌کند:

- مهساجان؟ مهسا؟

فهميدم:

"نخير. نمی‌شه. بايد برم بيرون."

با کلافگی عکس‌ها را گذاشتم روی تختم و از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم. به محض ورودم، سعيد را دیدم. تنها بود.

پيراهن مردانه‌ی خوش‌دوختی به رنگ سورمه‌ای تنش بود. شلوار کتان سفیدی هم به پا داشت. زنجير کوتاه و

ضحیم طلایی که به گردنش بود از میان دکمه‌های باز پیراهنش کاملاً خودنمایی می‌کرد. بوی ادکلنی که زده بود تمام فضای پذیرایی را پر کرده بود. یک‌سری ورق توی دستش بود. یک سامسونت پر از کاغذ هم که درش باز بود، روی میز، جلویش قرار داشت.

موهای مشکی و پرپشتش خیلی مرتب کوتاه شده بود و به سمت بالا حالت داشت. با آن صورت تمیز و اصلاح کرده‌اش، درست مثل این بود که عازم رفتن به یک عروسی است و خودش هم داماد همان جشن عروسی!

ته چهره‌اش من را به یاد بابایم می‌انداخت، البته عکس‌های دوران جوانی بابا. بابا هم صورت جذاب و گیرایی داشت. چشم و ابروی بابا به نظر من واقعا بی‌نظیر بود. لب‌های برجسته و گوشتی در زیر بینی کشیده و قلمی‌اش همراه با دندان‌های صاف و سفید و یک‌دست و لبخند همیشگی که به لب داشت، همیشه از چهره‌اش برای من زیباترین مرد روی زمین متصور می‌شد... و حالا دیدن سعید...

اما چقدر تفاوت می‌توانست میان شخصیت بی‌ریای پدر من با خانواده‌اش و حتی این سعید وجود داشته باشد! از سر و ریخت سعید تا نوک پنجه‌ی پایش داد می‌زد که توی چه خانواده‌ای بزرگ شده... پولدار... متمول به معنی واقعی... و بی‌عاطفه و مغرور. کلا از دیدگاه من، تمام خانواده‌ی پدری‌ام



انسان‌های بی‌عاطفه و مغروری بودند که دنیا را فقط در ثروت می‌دیدند و دیگر هیچ. هرگز نمی‌توانستم تنهایی و بی‌کسی خودم و مامان را در عزای بابا فراموش کنم.

با ورود من به پذیرایی، سعید از جایش بلند شد. مامانم گفت:

- بفرمایین سعید آقا. بفرمایین خواهش می‌کنم.

با نگاه عصبی به مامان خیره شدم و از این‌که این‌قدر با احترام با او صحبت می‌کرد کلافه بودم، اما او که نگاهش به سعید بود متوجه‌ی من نشد.

سلام کوتاهی به سعید کردم و خیلی سریع بدون این‌که اهمیت بدهم او منتظر ایستاده تا من بنشینم و بعد خودش بنشیند، روی اولین مبلی که نزدیکم بود نشستم و یک پاییم هم روی پای دیگرم انداختم.

متوجه‌ی نگاه سنگین سعید روی خودم بودم اما دلم می‌خواست به این یکی که فعلاً برای اولین بار پا به خانه‌ی ما گذاشته بود حالی کنم که هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ی پدری‌ام برایم ارزشی ندارند.

وقتی سعید دوباره روی مبل نشست، رو کرد به مامان و گفت:

- ثریا خانوم پس من با توجه به این‌که مه‌ساجون و شما هم از ورثه محسوب می‌شین، مدارک‌تون رو ضمیمه می‌کنم

● ۲۶ جای تو اینجا نیست

و به موقع، برای گرفتن سهم الارث، بهتون خبر می‌دم.  
از این که من را «مهساجون» خطاب کرده بود، دندان‌هایم  
را روی هم فشار دادم و رو کردم به سعید و گفتم:

- ببخشید! چه ارثی؟

نگاه سعید برای لحظاتی به چشم‌های من خیره ماند و بعد  
رو کرد به مامانم و گفت:

- شما به مهساجون چیزی نگفتین؟!

مامان تا خواست جواب بدهد، بلافاصله پیش‌دستی کردم و  
گفتم:

- چرا. اتفاقاً همه‌چیز رو گفته. می‌خواستم بینم اگه من و  
مامانم ارث نخواهیم بگیریم، باید چی کار کنیم؟

سعید نگاه عمیق و متفکرش را به من دوخت و گفت:

- ولی این ارث حق‌تونه. کسی نمی‌خواد چیزی رو از روی  
ترحم به شما ببخشه. حق خودتونه.

از کلمه‌ی ترحمی که سعید به کار برده بود، حالت عصبی  
به من دست داد و گفتم:

- ما نیازی به این حق نداریم. شکر خدا لنگ پول ارث  
خانواده‌ی پدریم نیستیم.

مامان با حالتی از تحکم و عصبانیت گفت:

- مهسا!...

رو کردم به مامان و گفتم:

- بله؟ نکنه می‌خوای از شون ارث بگیری؟! این خانواده اگه خیلی باعاطفه بودن، موقع مرگ بابام...  
مامان به میان حرفم آمد و با عصبانیت گفت:  
- بس کن مهسا.

نگاه سعید هنوز روی من ثابت بود. ادامه دادم:  
- بس کنم؟! چرا؟! مامان مطمئن باش این طایفه الان به خاطر عاطفه نیست که سراغ ما اومدن. الان فقط مجبورن بیان دنبال ما، چون ما هم یکی از وراثیم. مطمئن باش اگه رضایت بدیم که هیچ ارثی نمی‌خوایم و همه رو به خودشون ببخشیم، دیگه سراغی از ما نمی‌گیرن که هیچ، تازه کبک‌شونم خروس می‌خونه. اینا آدمای مادی هستن که همه چیز رو از دریچه‌ی مادیات و سود و ضررش نگاه می‌کنن.  
این بار مامان با فریاد بلندتری گفت:  
- مهسا بس کن دیگه.

از روی مبلی که نشسته بودم بلند شدم و رو کردم به سعید و گفتم:

- مامانم احترام بی‌خودی برای شماها قائله. به من باشه، یه ثانیه هم تحمل‌تون نمی‌کنم. شماها همونایی هستین که بابای بیچاره‌ی من رو فقط و فقط به خاطر این که با مامانم ازدواج کرد و به اصطلاح هم‌کفه شماها نبود، گذاشتینش کنار. وقتی هم که مریض شد و توی بستر افتاد، برای دیدن‌شم

نیومدین که هیچ، حتی توی مراسم فوتشم شرکت نکردین. چرا؟ چون مادرم در سطح خانوادگی متمول و پولداری چون شما نبوده و قبل از ازدواج با بابام، یه ازدواج دیگه داشته. اما کاش بدونید همه چیز به پول نیست. کاش به جای اون همه پول و ثروتی که داره همه تون رو خفه می کنه... فقط یه ذره... مامان از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و نگذاشت حرفم را تمام کنم و با عصبانیت گفت:

- مهسا برو توی اتاق. دیگه کافیه. نتیجه ی اون همه سفارش من این بود؟!!

دیگر معطل نکردم و از پذیرایی خارج و به اتاقم رفتم و در را محکم پشت سرم بستم. دوباره بغض گلویم را گرفتم. بغضی که از زمان فوت بابا تا امروز که چهارسال از آن می گذشت همیشه آزارم داده بود. روی تختم نشستم و به دیوار پشتم تکیه دادم. زانوهایم را توی بغل گرفتم. پیشانی ام را روی زانوهایم گذاشتم و بی اختیار اشک هایم سرازیر شد.

تقریباً یک ساعت بعد، صدای مامان که با سعید خداحافظی و بعد هم او را تا جلوی در حیاط بدرقه کرد را متوجه شدم. می دانستم به محض این که به داخل برگردد، می آید به اتاقم. برای همین بلند شدم و خیلی سریع در اتاقم را قفل کردم و دوباره روی تخت نشستم. وقتی مامان به داخل آمد، برعکس انتظارم، اصلاً سراغ من نیامد! یک ربعی منتظر شدم،

اما هیچ خبری از مامان نشد!

لحظاتی بعد صدای بلند گریه‌ی مامان را شنیدم... سریع از روی تخت بلند شدم و با عجله در اتاقم را باز کردم و به حال رفتم. صدا از آشپزخانه می‌آمد. وارد آشپزخانه شدم. دیدم مامان روی فرش کوچکی که یک سمت آشپزخانه جلوی گاز بود نشسته و گریه می‌کند. از دیدن مامان در آن وضع بیشتر از همیشه دلم پر از غصه شد. خواستم بروم طرفش که فریاد کشید:

- طرف من نیا. برگرد برو توی همون اتاق. برو.

با بغض گفتم:

- مامان؟! به خدا قصدم ناراحت کردن شما نبود... ولی...

- مهسا چقدر التماس کرده بودم؟! چقدر سفارش کرده بودم که اینا هر کدوم شون اومدن توی این خونه، مهمون ما هستن؟ گفته بودم حق نداری بهشون توهین کنی. بابات یه عمر آرزو داشت یکی از اقوامش بیان توی این خونه. تو که می‌دونی بابات چقدر مهمون‌نواز بود. چرا با مهمون خونه‌ی بابات این‌طوری کردی؟

کنار مامان نشستم و در حالی که اشک می‌ریختم گفتم:

- الهی قربونت بشم. ببخشید... غلط کردم... ببخشید... تو

رو خدا مامان...

مامان سعی داشت اشک‌هایش را با دست پاک کند، اما

حریف‌شان نمی‌شد و به محض این‌که آن‌ها را پاک می‌کرد، بلافاصله از باران اشک دوباره تمام صورتش خیس می‌شد. در همان حال گفت:

- بیچاره سعید. این‌همه به خودش و خانواده‌ش توهین کردی، لام تا کام حرف نزد و فقط نگات کرد. هر کی دیگه جای اون بود، چهارتا حرفم بارت می‌کرد و بلند می‌شد می‌رفت. تو حرفت رو زدی ولی شرمندگی و خجالتش مال من و اون بابای خدا بیامرزت شد. پسره فقط به قصد خیر رسوندن اومده بود. اگر ما ارث نمی‌خواستیم، این رسمش نبود مهسا... مهسا... مهسا...

دیگر چیزی نگفتم و فقط اشک می‌ریختم.

مامان دلش از من گرفته بود اما من سال‌ها بود که دلم از دست خانواده‌ی پدری‌ام گرفته و منتظر فرصت بودم تا عقده‌ام را بیرون بریزم؛ ولی مامان طور دیگری فکر می‌کرد که برای من قابل درک نبود.

صدای زنگ در بلند شد.

مامان نشسته بود و اشک می‌ریخت.

از جایم بلند شدم. دستی به صورتم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم و به سمت اف.اف رفتم. وقتی آن را جواب دادم، صدای خاله‌ثمین را شناختم. زیاد طول نکشید که خاله به همراه دو دخترش که هشت‌ساله و دوقلو بودند وارد حال

شدند. خاله‌ثمین با دیدن صورت و چشم‌های من، بلافاصله فهمید گریه کرده‌ام. بعد از این که جواب سلامم را داد، با تعجب گفت:

- چی شده خاله؟! چرا گریه کردی؟!

دو دخترش که لباس و مقنعه‌ی مدرسه همراه با کیف‌های روی دوش‌شان نشان می‌داد از راه مدرسه به آن‌جا آمده‌اند، هاج و واج به من و مادرشان نگاه می‌کردند. به سمت آشپزخانه اشاره کردم و گفتم:

- مامان اون جاس. داره گریه می‌کنه.

خاله با تعجبی مضاعف گفت:

- او! خاک بر سرم. چرا؟! واسه چی شما دوتا این جور

می‌کنین؟

دو قلوهای خاله‌ثمین باعجله به سمت آشپزخانه دویدند و در حالی که با نگرانی به مامانم که حالا داشت از جا بلند می‌شد و صورت خیس از اشکش را پاک می‌کرد، نگاه کردند و یکی بعد از دیگری با صدایی غم‌زده رو به مامان سلام کردند، او هم صورت آن‌ها را بوسید.

خاله‌ثمین به آشپزخانه رفت و مشغول سلام‌واحوالپرسی با

مامان شد و من هم به اتاقم برگشتم.

عکس‌هایی که آن روز نیما به من داده بود را برداشتم و

روی زمین در حالی که به تخت تکیه داده بودم نشستم و

شروع کردم به نگاه کردن.

صدای مامان را می‌شنیدم که ماجرا را برای خاله‌ثمین تعریف می‌کرد. لابه‌لای حرف‌های مامان، صدای خاله را هم می‌شنیدم که گاهی به دفاع و گاهی علیه من حرف می‌زد. دقایقی بعد، بیتا که یکی از دوقلوها بود، چند ضربه به در اتاقم زد سپس به آرامی آن را باز کرد و سرش را به داخل آورد و گفت:

- مه‌ساجون، خاله‌ثریا می‌گه بیا ناهار بخوریم.

آن روز خاله‌ثمین تا غروب خانه‌ی ما بود و بالاخره کاری کرد که مامان من را ببخشد و از حالت قهر خارج شود. با من هم کلی صحبت کرد و حرف‌ها و خواسته‌های بابا را همان‌طور که مامان گفته بود بار دیگر برای من تکرار کرد و از من قول گرفت که کاری نکنم مامانم ناراحت و دلخور شود. غروب که خاله به همراه دوقلوهایش رفتند، مامان رفت سر سفارش لباس‌هایی که برای خیاطی گرفته بود. من هم به اتاقم رفتم تا به مرور درس‌هایم برسم.

از وقتی یادم می‌آمد مامان سفارش خیاطی قبول می‌کرد. با این‌که از نظر مالی تقریباً تامین بودیم و حتی بعد از فوت بابا، با اجاره‌ایی که از مغازه‌ی بابا می‌گرفتیم، درآمدمان برای زندگی دو نفره‌ی ما کفایت می‌کرد؛ ولی مامان کارش را ادامه داده بود و حالا بعد از گذشت سال‌ها از کارش، خیلی‌ها او را



به عنوان یک خیاط ماهر قبول داشتند و الحق هم کارش حرف نداشت.

بعد از فوت بابا شاید اگر مشغولیت مامان به خیاطی نبود، خیلی زود از پا درمی آمد چون واقعا به بابا علاقه داشت ولی همین کار تا حدودی می توانست برای ساعاتی مشخص سرش را گرم کند تا دست از اشک ریختن در اوقات بی کاری بردارد، تا این که کم کم تحمل مرگ بابا برای او بیشتر شد. اما من همیشه نبودن بابا کلافه ام می کرد و بیشتر از هر چیز یادآوری تنها ماندن مان در مراسم بابا عذاب می داد.

آن روز با این که مامان را بوسیدم و عذرخواهی کردم، اما می دانستم هنوز ته دلش از دستم دلخور است و معمولا این جور مواقع تا روز بعدش سعی می کردم زیاد دور و پر مامان نباشم چرا که می دانستم به خلوت بیشتر احتیاج دارد تا حضور من.

تا موقع شام نشستیم سر درس هایم و زمانی که داشتیم شام می خوردیم، لیلا تلفن کرد و گفت فردا برای نهار از مامان اجازه بگیرم و به خانه ی آنها بروم تا با هم درس بخوانیم. وقتی موضوع را به مامان گفتم، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- برو. فقط دیر برنگردیا.

بعد از شام، ظرف ها را شستم و یکی دو ساعت بعد هم به

درس خواندن گذراندم. موقع خواب، یکبار دیگر از مامان عذرخواهی کردم و تقریبا با خیال راحت‌تری برای خواب آماده شدم.

\*\*\*

صبح که رفتم مدرسه، لیلا گفت مامانش برای ناهار خانه نیست و خودمان تنها هستیم. از این موضوع خیلی راضی‌تر بودم و همیشه به لیلا هم گفته بودم برای درس خواندن توی خانه‌ی آن‌ها، وقتی مادرش نیست خیلی راحت‌ترم.

لیلا دختر آزادی بود. مادرش دندان‌پزشک بود و پدرش هم استاد دانشگاه. البته از آن استادهایی که دائم مجبور هستند برای تدریس به شهرهای مختلف بروند و بنابراین معمولا خانه نبود.

ظهر وقتی رسیدیم جلوی در خانه‌شان، مامانش را دیدم که داشت سوار ماشینش می‌شد. معلوم بود می‌رود مهمانی، چون خیلی به سر و وضعش رسیده بود. بعد از روبوسی با من و سلام و علیک‌مان، رو کرد به لیلا و گفت:

- ناهارتون رو آماده کردم. میزم براتون چیدم. فقط الان که رفتی توی خونه یادت باشه نیم‌ساعت دیگه زیر برنج رو خاموش کنی.

رو به خانم‌تهرانی (مادرلیلا) گفتم:

- چرا زحمت کشیدین! من و لیلا خودمون یه چیزی

درست می کردیم می خوردیم.

خانم تهرانی لبخندی زد و گفت:

- تو عرضه‌ی این کارا رو داری، لیلا که مته تو نیست. از  
اینا گذشته، لیلا غیر از تو مته این که مهمون دیگه‌ایی هم  
داره. اگه قرار بود خودتون غذا درست کنید که دیگه هیچی.  
رو کردم به لیلا و با تعجب گفتم:  
- مهمون؟!...

لیلا در حالی که دستم را گرفت و به سمت در حیاطشان  
می کشید، با مامانش خداحافظی کرد و من را به داخل حیاط  
برد. در همان حال که هنوز متعجب بودم، با خانم تهرانی  
خداحافظی کردم. در حیاط را بستیم و وارد خانه شدیم. در  
ضمنی که مقنعه و مانتوهای مان را از تن بیرون می آوردیم، رو  
به لیلا پرسیدم:

- لیلا تو که گفتی پیام درس بخونیم با هم. مهمونای دیگه  
کی هستن؟! نکنه به شیده و نسیمم گفتی بیان؟! به خدا اونا  
نمی‌ذارن درس بخونیم.

لیلا در حالی که می خندید مانتو و مقنعه‌ی من را گرفت و  
به همراه لباس‌های خودش به جالباسی کنار در حال آویزان  
کرد و گفت:

- خفه شو. یه امروز کمتر درس بخون، نمی‌میری که. من  
که می‌دونم الان نخونی، بری خونه‌تون تا ساعت ۴ صبحم

۳۶ ● جای تو اینجا نیست

شده بیدار می‌شینی و تست می‌زنی، پس حرف نزن. این دو سه ساعتی که این جایی، فکر کن می‌خوای استراحت کنی. با دلخوری گفتم:

- خیلی خری. حالا جدی‌جدی به شیده و نسیم گفتمی بیان؟

لیلا که سری به قابلمه‌ی خورشت روی گاز می‌زد، چشمکی به من زد و گفت:

- نه. علی و نیما قراره بیان این‌جا.

برای لحظاتی نفسم بند آمد و از تعجب چشم‌هایم گشاد شد و گفتم:

- چی؟!

بلافاصله برگشتم به سمت جالباسی تا مانتو و مقنعه‌ام را بردارم که لیلا زودتر از من دوید و آن‌ها را برداشت و پشتش پنهان کرد و گفت:

- خر نشو دیگه الاغ! نترس بابا. نیما نمی‌خوردت. فقط می‌خوایم ناهار بخوریم و یکی دو ساعت بشینیم حرف بزیم. در حالی که سعی داشتم مانتو و مقنعه‌ام را از دست لیلا که دائم آن‌ها را پشتش نگه می‌داشت، بگیرم؛ گفتم:

- ببین لیلا، من اصلاً مته تو نیستم. آزادیای تو رو هم ندارم. تو گفتمی پیام درس بخونیم، منم همین رو به مامانم گفتم. هیچ می‌دونی اگه بفهمه به جای درس خوندن قراره

که... اه لیلا... اذیت نکن... بده مانتوم رو... بده می‌خوام برم.  
لیلا که توانسته بود به نوعی از دستم فرار کند و هنوز مانتو  
و مقنعه‌ی من توی دستش بود گفت:

- لوس نشو دیگه! بچه‌بازی درنیار. مامانت چطوری  
می‌خواد بفهمه آخه؟! نترس دیوونه. به خدا نیما فقط می‌خواد  
باهات صحبت کنه.

- لازم نکرده... لیلا لوس نشو... بده مانتوم رو می‌خوام برم.  
در همین موقع صدای زنگ در حیاط بلند شد.  
لیلا مانتو و مقنعه‌ی من را انداخت توی اتاق خواب مادرش  
و در را بست و بعد هم آن را قفل کرد. کلید را هم گذاشت  
توی جیب شلوارش و گفت:

- اومدن. مسخره‌بازی درنیار. زشته.  
سپس بلافاصله دکمه‌ی آیفون را زد و در حیاط را باز کرد.  
از پنجره دیدم نیما به همراه علی که دوست لیلا بود وارد  
حیاط شدند و در را بستند.

احساس خوبی نداشتم. یک حس عجیب. حالتی از  
اضطراب همراه با خجالت تمام وجودم را پر کرده بود. تا حالا  
در عمرم توی چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. این اولین بار  
بود که توی یک خانه این شرایط برایم پیش می‌آمد. دلشوره  
تمام وجودم را پر کرده بود.

چندین سال بود که با لیلا دوست بودم، یعنی از سال‌های

مقطع راهنمایی. لیلا زیاد آمده بود خانه‌ی ما و همیشه هم جوری رفتار کرده بود که مامان از این که من و او با هم دوست بودیم هیچ اعتراضی نداشت. البته نمی‌خواهم بگویم لیلا دختر بدی بود، اما خب، تربیت او و آزادی‌هایی که داشت، با من و زندگی من، زمین تا آسمان تفاوت داشت.

مامان من مادر سختگیری نبود ولی همیشه با حرف‌هایش و نصیحت‌هایش خیلی از خط قرمزها و حریم‌ها را برای من مشخص کرده بود و خودم هم همیشه پای‌بند به یک‌سری مسائل بودم. مسائلی که تا آن روز باعث آزارم نشده بود. درست است که از درون برخی کمبودها را در خودم احساس می‌کردم اما همیشه با موضوعات دیگری مثل درس خواندن و مطالعه سرم را گرم کرده بودم... اما آن روز برای من تجربه‌ی جدیدی بود که از همان شروعش دلشوره و اضطراب بدی تمام وجودم را پر کرده بود.

تا زمانی که نیما و علی به در حال برسند، دو سه بار دیگر با صدایی آرام و التماس‌آمیز از لیلا خواسته بودم بگذارد من به خانه‌مان برگردم، اما لیلا ریزریز می‌خندید و دائم می‌گفت:

- نترس. خاک توی سرت. کاری ندارن با ما به خدا. به جون مامانم اینا که الان میان توی خونه آدم‌ن، آدمخور نیستن. خاک بر سرت... رنگ صورتش رو ببین... تا نیومدن برو دستشویی یه آب به صورتت بزن. خیلی مسخره‌ایی...

بدبخت نترس.

و بعد دست من را گرفت و هولم داد داخل دستشویی و در را هم بست. صدای سلام و احوالپرسی لیلا با علی و نیما را می شنیدم. گوشم را به در چسبانده بودم و از دلهره داشتم می مردم. صدای علی را شنیدم که گفت:

- به به. چه بوی خورشید کرفسی میاد. دست مامانت درد نکنه. مطمئنم مامانت پخته چون خودت که عرضه‌ی این کارا رو نداری.

صدای خنده‌ی هر سه بلند شد و بعد هم شوخی‌های لیلا، سپس هر سه به آشپزخانه رفتند.

برگشتم و صورتم را در آینه نگاه کردم.

"وای خدایا!"

رنگم پریده بود، اما گونه‌هایم سرخ سرخ شده بودند...

نفس نفس می زدم. انگار مسیری طولانی را دویده بودم...

"خدایا توی عجب مکافات‌گی افتادم... چه غلطی کردم!"

کاش اصلا نمی اومدم. الهی بمیری لیلا..."

شیر آب را باز کردم و چند مشت آب پیایی به صورتم زدم.

وقتی به صورتم دست می کشیدم احساس می کردم از تمام

صورتم حرارت بلند می شود. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

داغ داغ بود... تب داشتم. از دیروز صبح که بیدار شده بودم

احساس سرما خوردگی و درد استخوان را حس کرده بودم.

حالا هم تب...

چند برگ دستمال کاغذی از رول بیرون کشیدم و صورتم را خشک کردم. دوباره به صورتم در آینه نگاه کردم.

"وای خدایا! چرا گونه‌هام این قدر سرخ شده؟!"

با تردید برگشتم و در دستشویی را باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و از دستشویی خارج شدم.

لیلا و علی و نیما در آشپزخانه بودند و روی صندلی‌های میز ناهارخوری نشسته و علی و لیلا در حال شوخی و خنده بودند. وارد آشپزخانه شدم و با صدایی آرام گفتم:

- سلام.

نیما بلافاصله به سمت صدای من برگشت و با دیدنم از روی صندلی بلند شد، علی هم همین‌طور. لیلا هم با لبخند به من خیره شد.

نیما از صندلی‌اش فاصله گرفت و به طرفم آمد و دستش را به سمتم دراز کرد تا با هم دست بدهیم و در همان حال گفت:

- سلام. خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم قبول کردی ناهار بیای این‌جا.

نگاهی به دست نیما که به سمتم دراز شده بود کردم و بدون این‌که به او دست بدهم رو به لیلا گفتم:

- واقعیتش من همین چند دقیقه پیش فهمیدم لیلا شماها



رو هم برای ناهار دعوت کرده.  
لیلا اشاره کرد که با نیما دست بدهم.  
بی توجه به خواست لیلا و دست نیما که هنوز به سمت من  
دراز شده بود، به طرف یکی از صندلی‌ها رفتم و آن را عقب  
کشیدم و قبل از این که بنشینم، رو به علی گفتم:  
- بفرمایین. خواهش می‌کنم بفرمایین بشینید.  
علی که مشخص بود جلوی خنده‌اش را به زور گرفته، رو  
به نیما گفت:  
- نیما چون این ضدحال‌های اولیه همیشه طبیعیه. دستت  
رو بنداز داداش.  
نیما لبخندی زد و به دستش که هنوز به همان حالت نگه  
داشته بود نگاهی انداخت و سپس رو به من گفت:  
- آره؟ ضدحال بود؟  
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:  
- قصدم ضدحال نبود... اما لزومی هم نداره به شما دست  
بدم.  
علی روی صندلی‌اش نشست و در حالی که ریزریز  
می‌خندید، گفت:  
- اوخ اوخ نیما چون دلم برات کباب شد. راه سختی پیش رو  
داری.  
لیلا رو کرد به علی و با خنده گفت:

- تو خفه شو. فکر کردی همه مته من زود خر می شن؟  
نیما روی صندلی روبه روی من نشست و در حالی که  
لبخندی به لب داشت، من را نگاه کرد.  
علی که حالا به خنده‌ی با صدای بلند دچار شده بود، گفت:  
- من غلط بکنم بگم تو زود خر شدی... ولی مطمئنم من  
یکی رو خوب تونستی خر کنی.  
لیلا در ضمنی که سعی داشت از زیر میز لگد محکمی به  
پای علی بزند، گفت:

- یعنی منظورت اینه هر کی عاشق بشه خره؟

نیما خندید و در جواب لیلا گفت:

- نه لیلاجون. علی منظورش فقط به خودش بود. این  
موضوع کلیت نداره. علی می‌خواست بگه تو خیلی خوب  
تونستی کاری کنی که عاشقت بشه، اما خب ادبیاتش خرابه  
طفلک. تو ببخشش.

تا وقتی ناهار بخوریم علی و لیلا دائم با هم شوخی  
می‌کردند و در این بین گاهی نیما میانجی می‌شد و گاهی  
خودش هم شوخی می‌کرد اما من تمام مدت ساکت بودم و  
فقط گاهی به حرف‌ها و کارهای‌شان لبخند می‌زدم.

جو حاکم یک حالت کاملاً دوستانه بود و من هم کم‌کم از  
اضطرابم کاسته می‌شد، اما تب حاصل از سرماخوردگی‌ام به  
قوت قبل، باقی بود.

متوجه بودم که نیما خیلی راحت لحظاتی به صورت من خیره و دقیق می‌شد اما من خودم این توان را نداشتم و غیر از چند نگاه کوتاه نتوانستم بیش از این صورت جذابش را ببینم و البته هر بار که متوجه می‌شدم فهمیده که نگاهش می‌کنم، خیلی سریع جای دیگری را نگاه می‌کردم و همین باعث می‌شد لبخند روی لب‌هایش عمیق‌تر شود.

موقع خوردن ناهار هم اشتهایی نداشتم و با این که نیما سعی داشت با اصرار برنج یا خورشت بیشتری در بشقابم بریزد، هر بار با مخالفت من روبه‌رو می‌شد.

بعد از ناهار، لیلا و علی به بهانه‌ی شستن ظرف‌ها در آشپزخانه ماندند و هر قدر اصرار کردم به همراه لیلا ظرف‌ها را بشورم اما علی قبول نکرد و گفت:

- لذتش به اینه که خودم کنار لیلا باشم و ظرفا رو با اون بشورم و طعم زن‌ذیلی رو که قراره به زودی بفهمم، از حالا احساس کنم.

و بعد من را از آشپزخانه بیرون فرستادند.

می‌دانستم هدف لیلا و علی این است که من و نیما را تنها بگذارند تا بلکه این مهر سکوت من در صحبت با نیما شکسته شود.

وقتی وارد حال شدم همان موقع نیما هم از دستشویی خارج شد و با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- حریف علی نشدی؟

بدون این که به نیما نگاه کنم، روی یکی از راحتی‌ها نشستم و گفتم:

- نه. می‌خوان دوتایی ظرف بشورن.

نیما روی راحتی نزدیک من نشست و گفت:

- بهتر. این طوری من و تو هم راحت با هم حرف می‌زنیم.

- ولی من حرفی ندارم.

- اما من خیلی حرف دارم. باشه تو حرف نزن. من حرف

می‌زنم. فقط اگه حرفی داشتی، بعد از این که من حرفام رو

زدم، ساکت می‌شم تا تو بگی. یادت باشه خودت گفתי حرفی

نداری. وسط حرفم نیای که قابل قبول نیست. این خودکار و

کاغذم بگیر، هر سوالی داشتی یادداشت کن. بعد که من

حرفام تموم شد می‌تونی همه رو بپرسی.

سپس در حالی که لبخند صورت جذابش را گیراتر کرده بود،

با شوخی دفتر تلفن را همراه با خودکار کنارش از روی میز

برداشت و به طرف من گرفت.

از رفتار و طرز صحبتش خوشم می‌آمد. لذت می‌بردم از

این که نیما با من این‌طور صمیمی و راحت حرف می‌زند، اما

دل‌م نمی‌خواست متوجه بشود که چقدر از این حالتش لذت

می‌برم. با اخم دفتر تلفن و خودکار را از دستش گرفتم و روی

میز وسط‌ها گذاشتم و گفتم:

- من اصلا از شوخی خوشم نمیاد.

خندید و گفت:

- بله. اگه نمی‌گفتی هم خودم متوجه شده بودم. مهسا نمی‌دونی اخم توی صورتت چقدر خوشگل‌ترت می‌کنه. تا حالا با این اخم ندیده بودمت.

ناخودآگاه لب پایینم را به دندان گرفتم و سعی کردم چهره‌ای عادی به خود بگیرم، بعد از روی راحتی بلند شدم و گفتم:

- من برم آشپزخونه. علی نمی‌تونه ظرف...

نیما خیلی سریع دستم را گرفت و به میان حرفم آمد:

- مهسا بگیر بشین. اولاً اون دوتا با هم الان خوشن توی آشپزخونه. در ثانی این موقعیت رو پیش آوردن تا من با تو صحبت کنم. پس خواهشا مته یه دختر خوب بگیر بشین. فقط چند دقیقه تحمل کن. من حرف دارم.

تمام بدنم داغ شده بود و حس می‌کردم تبم شدت گرفته است. به آرامی روی راحتی نشستم. گفت:

- تب داری مهسا؟! تبت باید بالا هم باشه! گفتم:

- آره. یه ذره سرما خوردم.

نیما به من نگاه کرد. نگاهی که انگار تا عمق وجودم نفوذ می‌کرد. نمی‌توانستم نگاهش کنم. حال عجیبی داشتم. همیشه یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم این بود که با او

هم صحبت شوم و کنار همدیگر باشیم ولی الان که این موقعیت دست داده بود، حال روحی و درونی‌ام زیاد جالب نبود. بیشتر اضطراب و استرس بود و همین باعث می‌شد چیزی که همیشه آرزویم بوده و حالا که به آن رسیده‌ام، لذتی برایم نداشته باشد.

نیما بعد از لحظاتی گفت:

- مهسا خیلی دلم می‌خواست زودتر از اینا موقعیتی دست می‌داد تا باهات حرف بزنم... اما خب نمی‌شد. ولی حالا هم که موقعیتش برام جور شده، باورش برام سخته. از دو سال پیش که توی تولد لیلا دیدمت، بدجوری به دلم نشست. خوشگلیت که جای خود داره، ولی از این‌که در طول این دو سال مطمئن شدم توی برخی مسائل اخلاقی هم می‌شه بهت نمره‌ی ۲۰ داد، واقعا دیگه به معنی حقیقی ذهنم رو درگیر کردی.

نیما صحبت که می‌کرد حتی یک لحظه هم نگاهش را از صورت‌م بر نمی‌داشت، اما من نمی‌توانستم مثل او این قدر راحت باشم. او که حرف می‌زد، من یا به فرش زیر پایم نگاه می‌کردم یا به در و دیوار. کمتر اتفاق می‌افتاد که توانایی خیره شدن در چشم‌هایش را داشته باشم. البته بعضی لحظات هم که به طور ناخودآگاه نگاهم به چشم‌هایش می‌افتاد، چون او هم مستقیم به چشم‌هایم خیره بود، خیلی سریع خط نگاهم را

عوض می‌کردم.

نیما ادامه داد:

- ببین مهسا... من از لیلا خواستم یه برنامه بذاره تا من با تو حرفام رو بزnm. خیلی وقته دارم بهت فکر می‌کنم. امسال سال آخرم هستش و چند وقت دیگه که درس تموم بشه، باید برم سربازی که می‌دونی ۲سال طول می‌کشه. بعدشم تازه باید پیام و دنبال کار بگردم و هزارتا مشکل دیگه. اما این که می‌گم واقعیه... من واقعا بهت علاقه دارم. کم‌وبیشم می‌دونم تو هم نسبت به من دید بدی نداری. البته نمی‌گم نظرت کاملا مساعد هستش، اما خب تا حالا هم ندیدم رفتاری داشته باشی که باعث بشه من نتیجه بگیرم اصلا از من خورشت نیما. خانواده‌مم چند وقت دیگه میان تهران برای زندگی... اما با تمام علاقه‌ایی که بهت دارم، نمی‌خوام زود تصمیم بگیرم یا حتی تو زود تصمیم بگیری. یه مدت می‌خوام مثه دوتا آدم با هم دوست باشیم و ببینیم اصلا غیر از مسائل ظاهری که ممکنه توی اونا مشکل نداشته باشیم، توی مسائل مهم‌ترم بدون مشکلیم یا نه؟ بعد اگه دیدیم آره، می‌شه، می‌تونیم با هم باشیم؛ اون وقت به خانواده‌هامونم می‌گیم. مدت زمان زیادی هم وقت داریم که خوب همدیگه رو بشناسیم. البته می‌دونم حسابی داری درس می‌خونی برای کنکور، پس مسلما نمی‌خوام با ایجاد موضوعات دیگه خیلی از

فکر کنکور و درس خواندن دورت کنم... اما واقعا دلم می‌خواد با هم دوست باشیم، اون قدر که اگه توی خیابون اومدم جلو و بهت سلام کردم، یه دفعه فرار نکنی.

حرفش که به این جا رسید، خنده‌اش گرفت. خودم هم کمی خنده‌ام گرفت اما توانستم کنترلم را در دست داشته باشم. نیما مکث کرد و بعد گفت:

- نظرت چیه؟ قبول می‌کنی یه مدت با هم دوست باشیم و گاهی بیرون خونه و ساعتایی که وقتت بهت اجازه می‌ده با هم بریم قدم بزنیم. کلا یه رابطه‌ی دوستانه، اما هدف‌دار. بین مهسا... نمی‌خوام فکر کنی این دوستی مئه دوستیای دیگه‌س. اگه نمی‌تونی یا مخالف این قضیه هستی، بگو.

لب پایینم را دوباره با دندان گرفتم و بعد گفتم:

- بین نیما... من به اندازه‌ی لیلا آزادی ندارم. از طرفی، تا حالا هم دوست‌پسری نداشتم که تونسته باشم هر وقت دلم خواست از خونه بیام بیرون و هر جا دلم می‌خواد برم و این موضوع برای مامانم حل شده باشه. من برای خودم یه سری برنامه دارم و مهم‌ترین برنامه‌مم درس خواندن برای قبولی توی کنکور امسال هستش. البته بدم نمیاد یه رابطه‌ی دوستانه با تو داشته باشم اما می‌دونم نمی‌تونم مئه لیلا باشم.

- متوجه‌م که منظورت چیه. من که خودم گفتم شرایطت رو درک می‌کنم. منم چیز زیادی توی این دوستی نمی‌خوام.



شادی داودی ● ۴۹

فقط گهگاه همدیگه رو ببینیم. موافقی؟ شاید اصلا بعد از یه مدتی هر دو بفهمیم هیچ نقطه‌ی مشترکی نداریم. هان؟ موافقی؟

با حرکت سر پاسخ مثبت به نظر نیما دادم و وقتی با این موضوع مخالفت نکردم، برق خوشحالی توی چشم‌های نیما به وضوح قابل تشخیص بود. گفت:

- خوبه. خدا رو شکر که این‌جا نخواستی ضدحال بزنی. و سپس خندید.

در طول یکی دو ساعت بعد، اضطراب و استرس کم شده بود و من هم گاهی در جمع حرف می‌زدم و به شوخی‌ها می‌خندیدم. از درون غرق لذت بودم. بالاخره داشتم باور می‌کردم که می‌توانم بعضی لذت‌ها را به خوبی درک کنم و همه چیز دور از دسترس نیست.

ساعت نزدیک ۵:۳۰ که شد بلند شدم و با اشاره از لیلا خواستم مانتو و مقنعه‌ام را بیاورد.

اولش لیلا نخواست به حرفم توجه کند ولی وقتی توی آشپزخانه که تنها شدیم به او یادآوری کردم که به مامان قول داده‌ام زود به خانه برگردم و از طرفی اصلا در آن چند ساعت هم درس نخوانده بودیم، لیلا دیگر حرفی نزد و کلید اتاق را از جیبش بیرون آورد و داد به من.

کلید را گرفتم و به اتاق رفتم و آماده شدم. وقتی از اتاق

۵۰ ● جای تو اینجا نیست

بیرون آمدم، دیدم لیلا هم خیلی سریع برای بیرون رفتن آماده شده و علی و نیما هم کاپشن‌های‌شان را پوشیده و منتظر ایستاده‌اند.

لیلا می‌خواست با علی به منزل خاله‌اش برود چون مامانش آن جا بود. نیما رو به من گفت:

- منم تو رو می‌رسونم خونه‌تون.

بلافاصله گفتم:

- وای نه! اگه یکی از همسایه‌های ما، من رو با تو ببینه،

بره به مامانم بگه چی؟

لیلا که دولا شده بود و بند کفشش را می‌بست، صاف

ایستاد و رو به من گفت:

- خاک توی سرت که همیشه باید یه جای کارت بلنگه.

با اخم به لیلا نگاه کردم و گفتم:

- خب چی کار کنم؟ تو که همسایه‌های ما رو می‌شناسی.

یکی از یکی فضول‌ترن.

نیما که داشت زیپ کاپشنش را بالا می‌کشید، گفت:

- تا جلوی در خونه‌تون که نیام. فقط تا یه مسیری باهاتم.

نزدیک خونه‌تون که شدیم، دیگه برمی‌گردم.

کمی نگران بودم اما درنهایت وقتی از در حیاط خارج شدیم

و لیلا سوار ماشین علی شد و با هم رفتند، من و نیما هم

پیاده راه افتادیم. در طول مسیر نیما یک‌بار دستم را گرفت که

بلافاصله گفتم:

- نیما! تو رو خدا. باور کن من نه به این کارا عادت دارم،  
نه اصلا خوشم میاد. از طرفی می ترسم که یه وقت...  
نیما به میان حرفم آمد:  
- آره... آره... می ترسی که نکنه یکی از همسایه هاتون ببینه  
که...

و بعد خندید.

عصبی شدم و با دلخوری و جدیت گفتم:

- چیه؟ از این وضعیت و اخلاق من خوشت نیما، خب  
همین الان که هیچی بین مون نیست و شروعش نکردیم،  
تمومش می کنیم.

نیما برای چند لحظه سر جایش ایستاد و به من نگاه کرد.  
نگاهش جدی بود. هیچ لبخندی به لب نداشت. من هم  
ایستادم و برگشتم نگاهش کردم، گفتم:

- جدی می گم. مجبور نیستی. نه تو مجبوری. نه من.  
نیما که حالا دو قدمی از من عقب تر ایستاده بود، به طرفم  
آمد و گفت:

- ببین مهسا... می تونم چندتا خواهش ازت بکنم؟

با عصبانیت گفتم:

- بفرمایین.

- اولاً سعی کن زود عصبی نشی. دوماً یه ذره جنبه‌ی

شوخی رو توی خودت تقویت کن. سوما اصلا خوشم نمیاد با کوچک‌ترین موضوعی که پیش میاد، برگردی بگی تمومش کن یا تمومش کنیم. ما تازه تصمیم گرفتیم با هم دوست باشیم. اونم یه دوستی هدف‌دار. توی این دوستی ممکنه گاهی یه موضوعاتی هم پیش بیاد. اگه قرار باشه به همین سرعت تصمیم بگیریم و هر تصمیمی هم که گرفتیم همون لحظه به زبون بیاریم، خیلی حرکت بچگانه‌ای کردیم. اگه خواستیم با هم دوست باشیم، فعلا برای شناختن اخلاق و روحیات همدیگه‌س، نه چیز دیگه. خواستم دستت رو بگیرم که گفتم نه. دستت کشیدی از دستم بیرون و دلایلم گفتم. خب، حالا من این رو فهمیدم که حداقل حالا حالاها دوست نداری دستت رو توی خیابون بگیرم. باشه قبول. این که دیگه این همه حرف و سخن نداره دنبالش. من شوخی کردم، تو که نباید یه دفعه بگی تمومش کنیم!

- من گفتم از شوخی خوشم نمیاد. مگه نگفتم؟

- مهسا اینم که تو می‌گی از شوخی بدت میاد، باشه قبول؛ اما اینم قبول کن که اگه قرار باشه اصلا هیچ شوخی بین من و تو نباشه و خیلی رسمی و خشک با هم رفتار کنیم، خب پس چطوری می‌شه اخلاقیات همدیگه رو بفهمیم؟  
با عصبانیت گفتم:

- یعنی تنها راه شناخت اخلاقیات مون اینه که با هم شوخی

کنیم؟

نیما کمی به من نگاه کرد و گفت:

- مهساجان! ببین عزیزم... همین الان یه ذره به اخلاقت فکر کن. ببین سر یه موضوع به این کوچیکی چقدر داری عصبی برخورد می‌کنی! سعی کن یه ذره به خودت مسلط باشی. اصلا عصبانی شدن نداره. با آرامشم می‌تونی حرف بزنی.

- چه جالب! دستم رو که بهت نمی‌دم، از شوخی هم بدم میاد، عصبی هم که هستم، در تصمیم‌گیری هم عجولم، حرفامم که فکر نکرده به زبون میارم... فکر نمی‌کنی اینا ایرادای کمی نیست که من دارم؟

نیما نفس عمیقی کشید و بعد لحظاتی به انتهای خیابان چشم دوخت. سپس رو کرد به من و گفت:

- مهساجون... قربونت بشم... الان بحث ما سر این شده که دستت رو نگیرم. باشه چشم. دستت رو نمی‌گیرم. بیا پله‌پله توی این بحث با هم بریم جلو. می‌گی دستت رو نگیرم، می‌گم چشم. منم ازت خواهش می‌کنم الان یه ذره به خودت مسلط باشی، فقط یه ذره چون... چون حس می‌کنم توی همین چند ساعتی که یه کم بیشتر بهت نزدیک شدم، خیلی حساسی. به خدا نمی‌خوام عصبی باشی، اونم فقط به خاطر خودت. کم‌کم به اخلاق هم بیشتر آشنا می‌شیم. ببین

عزیز دلم، منم تو رو خوب خوب که نمی‌شناسم. همین چیزا باعث شناخت هر دوی ما می‌شه دیگه.

از این که به من می‌گفت «عزیز دلم» یا «مهساجون» یا حتی «قربونت بشم» از درون کلی ذوق می‌کردم و غرق لذت می‌شدم اما هنوز کلافه بودم، بنابراین بی‌اراده رو کردم به نیما و گفتم:

- این قدرم به من نگو عزیزم عزیزم عزیزم.

یک دستش را لابه‌لای موهای خوش‌حالتش فرو برد و دوباره دستش را انداخت و بعد در جیب کاپشنش گذاشت و گفت:

- اینم چشم. دیگه بهت نمی‌گم عزیزم. خوبه؟ حالا اخمات رو باز کن.

دوباره در کنار هم به راه افتادیم.

تا نزدیکی محله‌ی ما، نیما من را همراهی کرد ولی دیگر حرف نزد. من هم ساکت بودم. وقتی با هم خداحافظی کردیم، آخرین لحظه نیما گفت:

- مهسا؟ الان از دستم ناراحتی؟

با دلخوری گفتم:

- اگه یکی پیدا بشه در عرض کمتر از یه ربع، یه دفعه صدتا

عیب روی تو بذاره، تو خوشحال می‌شی؟

نیما چشم‌هایش از تعجب گشاد و به من خیره شد و گفت:

- من صدتا عیب روی تو گذاشتم؟!  
- آره دیگه. کم که نگفتی. زودرنج و عصبی و عجول و حساس و... خدا می‌دونه اگه راهمون طولانی‌تر بود چه چیزای دیگه‌ایی می‌خواستی بارم کنی.

- مهسا!

از درون لذت می‌بردم که صدایش التماس‌آمیز شده بود. به چشم‌های من خیره شد و بعد در حالی که التماس توی آن‌ها موج می‌زد، گفت:

- مهسا من قصدم این نبود که روی تو عیب بذارم، ولی اگه این‌طوری فکر می‌کنی؛ باشه من معذرت می‌خوام. اما وقتی رفتی خونه، یه ذره به همین مسئله‌ی کوچیکی که الان بینمون اتفاق افتاده فکر کن. به خدا من چون دوستت دارم نمی‌خوام عصبی بشی، فقط همین. حالا دیگه هر طور خودت دوست داری.

صدا و لحن صحبتش یک حال خاص و عجیبی در اعماق وجودم پدید می‌آورد. یک لذت بکر که تا به حال در هیچ لحظه‌ای از زندگی‌ام تجربه نکرده بودم، ولی دلم نمی‌خواست از موضع خودم هم دست بردارم، بنابراین خیلی سریع بار دیگر خداحافظی کوتاهی کردم و برگشتم که به راهم ادامه بدهم اما صدای نیما را دوباره از پشت سرم شنیدم:

- مهسا... فردا همین جا منتظرتم. صبح که می‌ری مدرسه،

تا یه مسیری با هم هستیم. بعد من می‌رم دانشگاه و تو هم برو مدرسه‌ت.

جوابش را ندادم و به راهم ادامه دادم. چند قدمی که رفتم، برای لحظاتی کوتاه به عقب نگاه کردم. دیدم همان‌طور که دست‌هایش را توی جیبش فرو برده، برگشته و با قدم‌هایی آهسته مسیری که با هم آمده بودیم را برمی‌گردد.

وقتی رسیدم خانه، مامان نبود و یک یادداشت به آینه‌ی کنار در حال چسبانده و روی آن نوشته بود که برای خرید یک‌سری لوازم خیاطی رفته است بیرون.

به اتاقم رفتم و دقایقی بعد که لباسم را عوض کرده بودم، کتاب و دفتر و جزوات و تست‌هایم را جلویم گذاشتم. کمی آن‌ها را ورق زدم و نگاهم روی آن‌ها بود. تمام وقایع خانه‌ی لیلا مثل فیلم از جلوی چشمانم رد می‌شدند... نگاه‌های نیما، حرف‌های نیما، لحن صحبتش، شوخی‌هایی که با علی می‌کرد، لبخندش، خنده‌های از ته دلش... همه و همه دائم توی ذهنم و جلوی چشمم تکرار می‌شد... و من اصلا متوجه‌ی گذر زمان نبودم.

ساعت تقریباً ۷:۳۰ بود که صدای زنگ در به گوشم خورد. به ساعت نگاهی انداختم. "وای خدای من! یعنی این همه وقت گذشته و من فقط نشستم و فکر کردم؟! چشم‌هایم از تعجب گشاد شده بود. اصلا باورم نمی‌شد این همه مدتی که



توی اتاقم نشسته‌ام فقط به نیما فکر کرده‌ام و زمان به این سرعت سپری شده بود!

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. وقتی اف.اف را جواب دادم، صدای ناشناسی را شنیدم که گفت:

- مه‌ساجون باز کن عزیزم.

صدای یک زن بود.

کمی مکث کردم و بعد با تردید پرسیدم:

- شما؟!!

- منم عزیزم. عمه ناهید.

از تعجب ابروهایم بالا رفت سپس در حیاط را باز کردم و گفتم:

- بفرمایین.

در حال را هم باز و چراغ حیاط را روشن کردم.

سعید به همراه خانمی که خیلی شیک‌پوش بود و حالا می‌دانستم این شخص عمه‌ناهد من است وارد حیاط شدند و بعد سعید در را بست و به همراه همان خانم که قاعدتا مادرش بود به سمت در حال آمدند.

عمه‌ناهدم را برای اولین بار بود که با علم بر این که ایشان «عمه‌ی من» است، داشتم از نزدیک و توی خانه‌ی خودمان می‌دیدم!

لبخند به لب داشت و وقتی من را جلوی در حال دید

۵۸ ● جای تو اینجا نیست

لبخندش عمیق تر شد.

سلام خشک و بی‌روحي کردم که در جوابم گفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم. حالت چگونه عمه‌جون؟

از این که جملات این‌چنینی از او می‌شنیدم، نه تنها

احساس خوبی نداشتم، بلکه عصبی هم می‌شدم.

نگاه عمیق سعید روی من ثابت بود. درست مثل این که

تمام حرکات من را زیر نظر داشت.

با همان خشکی و بی‌روحي که به عمه‌ناهدید سلام کرده

بودم، به سعید هم سلام گفتم.

سعید در جواب من سلام کوتاهی کرد و بعد به همراه

عمه‌ناهدید وارد حال شدند. در را بستم سپس هر دو را به

سمت پذیرایی راهنمایی کردم.

عمه‌ناهدید بلافاصله گفت:

- نه، نه. توی پذیرایی نمی‌ریم عزیزم. همین جا توی حال

می‌شینیم.

دیگر هیچ اصراری نکردم که بخواهم حتما بیروشان به

پذیرایی. با حالتی بی‌تفاوت گفتم:

- هر طور راحتین.

توی حال، هر دو روی مبل‌های راحتی نشستند و من به

بهانه‌ی آوردن میوه به آشپزخانه رفتم.

عمه‌ناهدید گفت:

- ثریاجون کجاس قربونت بشم؟ مثل این که خونه نیست، نه؟

وارد آشپزخانه شدم و در ضمنی که از یخچال ظرف میوه را بیرون می‌آوردم، گفتم:

- نه. نیست. رفته بیرون خرید.

- کی برمی‌گرده؟

- دیگه الانا باید برگرده.

- زحمت نکش عمه‌جون. اومدم یه سری بهتون بزنم. بیا بشین عزیزم. می‌خوام یه دل سیر نگاهت کنم.

توجهی به حرفش نکردم و چند پیش‌دستی از توی کابینت به همراه کارد میوه‌خوری بیرون آوردم و زیر لبم طوری که آن‌ها متوجه نشوند گفتم:

- مرده شور ریختت رو ببرن. تا همین دو ماه پیش، اون دلت کدوم قبرستون بود که هوس دیدن نداشته و حالا به هوس افتاده؟

بعد به سمت کتری رفتم و از آب پر کردم و گذاشتم روی گاز و زیرش هم روشن کردم تا جوش بیاید و چای دم کنم.

ظرف میوه را برداشتم و به همراه پیش‌دستی‌ها به حال رفتم و روی میز گرد وسط‌ها گذاشتم.

سعید از روی راحتی‌ای که نشسته بود بلند شد و جلوی تابلوی خطی که یادگار بابام بود ایستاد و گفت:

۶۰ ● جای تو اینجا نیست

- این کار دایی هستش. آره؟

میز کوچکی را جلوی عمه‌ناهدید گذاشتم و بدون این که به سعید نگاه کنم گفتم:

- بله. تابلوخط‌های این خونه همه‌ش یادگارای بابام هستش. همون دایی شما که فکر نمی‌کنم اصلا دیده باشینش. همون طور که من مامان شما رو ندیده بودم و تا امروزم به درستی نمی‌شناسم.

متوجه شدم که لب‌های عمه‌ناهدید محو شد. سعید برگشت به سمت من و گفت:

- شما شاید مادر من رو شناسی، ولی من دایی ایرج رو خوب می‌شناختم. من ۶ساله بود وقتی دایی ایرج با زن دایی‌ثریا ازدواج کرد. برای همین می‌شه گفت خاطرات اون روزا رو خوب به یاد دارم. اما خب، بنا به دلایلی، بعد اون تاریخ، دیگه زیاد ندیدمش و کم‌کم رفت و آمدش با خانواده به کل قطع شد. ولی دایی ایرج هیچ‌وقت از ذهن من بیرون نرفت. الانم که این تابلوخط‌ها رو دیدم، بلافاصله یاد همون روزای بچگی‌م افتادم که چقدر دوست داشتم به دوات و قلمای دایی دست بزنم اما هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد و می‌گفت دستات کثیف می‌شه و مامانت دعوات می‌کنه.

تمام مدتی که سعید حرف زده بود اصلا نگاهش نکرده بودم و خودم را برای گذاشتن میوه در پیش‌دستی‌ها و گذاشتن

آن‌ها روی میزهای کوچکی که کنار عمه‌ناهد و راحتی‌ای که سعید روی آن نشست، سرگرم کرده بودم. برگشتم و به آشپزخانه رفتم تا نمکدان بیاورم و در همان حال گفتم:

- خوبه. لااقل یه چیز از بابای من یادتون مونده.

صدای عمه‌ناهد را شنیدم که به آرامی گفت:

- مه‌ساجان بیا عمه‌جون. بیا بشین. سعید بهم گفته که چقدر از دست همه‌ی ما دلخوری. اما...

نمی‌خواستم به حرف‌های عمه‌ناهد گوش کنم. اصلاً احساس خوبی نسبت به اقوام پدری‌ام نداشتم و وقتی در همان لحظه صدای زنگ در حیاط بلند شد، از درون کلی ذوق کردم چون مطمئن بودم مامان برگشته و با بودن مامان، دیگر لزومی نداشت من با مهمان‌هایی که حالا به هر دلیلی در منزل حضور داشتند هم‌کلام شوم.

عمه‌ناهد با شنیدن صدای زنگ، حرفش را ادامه نداد و من از آشپزخانه خارج شدم و بعد از پاسخگویی به اف.اف و باز کردن در حیاط، رو کردم به عمه‌ناهد و گفتم:

- مامانم اومد.

سپس به سمت در حال رفتم و خیلی سریع از حال خارج شدم و در را هم بستم.

مامان سر تا پای من را نگاه کرد و گفت:

- سرما می‌خوری دختر! چرا این‌جوری، بدون ژاکت یا کاپشن اومدی توی حیاط؟! بدو بدو برو توی خونه.

بی‌توجه به حرف مامان، سمت او رفتم و کیسه‌های خریدش که حاوی کاغذ الگو و لایی چسب اتو و چند چیز دیگر بود از دستش گرفتم و با صدایی آهسته گفتم:

- سعید و مامانش اومدن این‌جا.

مامان که از شنیدن حرف من چشم‌هایش از تعجب گشاد شده بود، رو به من و گفت:

- ناهید؟! ناهید و سعید؟! چی کار دارن؟!

- من چه می‌دونم... زودتر بیا توو... من می‌خوام برم سر درس و کارام.

- مهسا بدرفتاری که نکردی؟

- نه بابا. میوه و پیش‌دستی گذاشتم براشون، ولی هنوز چایی دم نکردم. بیا زودتر بریم توی خونه. من حوصله‌ی اینا رو ندارم.

- بس کن. باز داری شروع می‌کنی؟!

دیگر حرفی نزدم و در حال را باز کردم و با مامان داخل شدیم.

عمه‌ناهد و سعید، با دیدن مامان، از جای خود بلند شدند.

عمه‌ناهد وقتی مامان را بغل کرد تا روبوسی کنند، هر دو به گریه افتادند.

به آن‌ها نگاه می‌کردم و از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم. نمی‌دانستم دلیل این گریه چیست!  
کیسه‌ی خرید مامان هنوز در دستم بود. برگشتم که به اتاق خیاطی بروم و آن‌ها را آن‌جا بگذارم که دیدم سعید با دقت رفتارم را زیر نظر داشته.  
با عصبانیت از جلوی او رد شدم و به اتاق خیاطی رفتم و در را بستم.

کیسه را کنار میز برش مامان گذاشتم و به میز تکیه دادم. دست‌هایم را در هم گره کردم و به پاهایم خیره شدم.  
"خدایا چرا مامانم به جای این‌که گریه کنه، برنگشت به خواهرشوهرش بگه «تو بی‌خود کردی بعد از این همه سال بلند شدی و اومدی خونه‌ی داداشت. تو بی‌جا کردی که اومدی، اونم وقتی که داداشت دیگه نیست.» همون داداشی که به قول مامانم آرزوی حضور و دیدار صمیمی با خانواده‌ش رو به گور برده بود. خدایا کاش اون قدر بهم رو می‌دادی که همون لحظه می‌رفتم و هر دو رو از خونه می‌نداختم بیرون..."

دقایقی گذشت که با صدای مامان از افکارم خارج شدم.

- مهسا؟ مهساجان؟

از اتاق بیرون رفتم و دیدم مامان کنار عمه‌ناهدید نشسته و عمه‌ناهدید دست مامان را توی دستش گرفته بود. صورت مامان از اشک خیس بود و عمه‌ناهدید هنوز گریه می‌کرد.

سعید هم در طرفی دیگر، دور از آنها، روی یک راحتی دیگر نشسته بود.

مامان رو کرد به من و گفت:

- مهساجان، کتری جوش اومده. برو چایی دم کن.

عمه ناهید اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- ثریاجون، توی زحمت نندازش. به خدا اومدم فقط ببینم تون.

مامان در حالی که به من اشاره می‌کرد تا به آشپزخانه بروم، گفت:

- زحمت چیه ناهیدجون! این حرفا چیه! یه چایی دم کردن که دیگه زحمتی نداره.

با کلافگی به آشپزخانه رفتم و چایی دم کردم سپس برگشتم به هال و رو به مامان و عمه ناهید گفتم:

- ببخشید. من کلی درس دارم. باید برم بشینم سر کارام.

خواستم به سمت اتاقم بروم که صدای محکم مامان را شنیدم:

- حالا دیر نمی‌شه. عمه ت اومده این‌جا. اونم بعد این همه

سال. یه ذره بگیر بشین. یکی دو ساعت تاثیری نداره اگه از درست بی‌افتی. بعد می‌ری می‌شین سر کارات.

و با سر اشاره کرد که بنشینم.

نگاه عصبی خودم را به مامان دوختم، بعد با حرص روی



یکی از راحتی‌ها نشستم که نزدیک در آشپزخانه و درست کنار جایی قرار داشت که سعید هم نشسته بود.

مامان و عمه‌ناهید مشغول صحبت شدند و مامان حال تک‌تک طایفه‌ی بابا را از عمه‌ناهید می‌پرسید و او هم با تفسیر، خبر همه را به مامان می‌داد.

دست‌هایم را به هم گره کرده و یک پایم را روی پای دیگرم انداخته بودم و به آن‌ها نگاه می‌کردم. به خاطر وضع پیش آمده، با حرص و عصبانیت دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم.

در همین لحظه صدای آرام و کلام شمرده‌شمرده‌ی سعید را شنیدم که گفت:

- امسال کنکوری هستی. نه؟

نفس عمیق و صداداری کشیدم و بدون این که حرف بزنم یا نگاهش کنم، با حرکت سر، پاسخ مثبت به سوال سعید دادم.

- رشته‌ت چیه؟

- تجربی.

- پس معلومه درسخونم هستی.

- مگه فقط رشته‌ی تجربی یا ریاضی هستش که بچه‌های درسخون داره؟

- نه. ولی خب، تلاش بچه‌های این دو رشته برای قبولی

توی کنکور، فکر می‌کنم بیشتر از بقیه‌ی رشته‌ها باشه.  
- چه طرز فکر غلطی. دوستای من بعضیاشون دارن انسانی  
می‌خونن. خیلی هم از من تلاش‌شون بیشتره و مثل من به  
خاطر مهمون توی خونه‌شون از وقت درس خوندن‌شون  
نمی‌زنن.

با صدایی آرام جوابش را می‌دادم اما لحن کلامم طعنه‌آمیز  
و عصبی بود.

سعید که به نیمرخ من چشم دوخته و مثل این بود که  
قسم خورده بود به جای دیگری نگاه نکند، ادامه داد:  
- خب بله. شایدم طرز فکر من غلط باشه. ولی فکر می‌کنم  
این اتلاف وقت فعلی رو می‌تونم خیلی زود جبران کنی چون  
تا کنکور هنوز چند ماه وقت داری. حالا چه رشته‌ایی رو  
می‌خواهی برای دانشگاه انتخاب کنی؟

اصلا دوست نداشتم پاسخ سوالاتش را بدهم و در آن  
لحظات بیشتر دلم می‌خواست مامان به من نگاه کند تا با  
اشاره اجازه بگیرم و به اتاقم بروم. اما مامان و عمه‌ناهد  
حسابی سرگرم گفتگو و پرس‌وجوی چندین ساله‌ی فامیلی  
بودند، در نتیجه حضور من و سعید به کل نادیده گرفته شده  
بود.

سعید که گویا متوجه‌ی نگاه من به مامان شده بود، برای  
لحظاتی به آن‌ها نگاه کرد و دوباره رو به من گفت:

- بعد از چند سال رسیدن به هم. حرفاشون به این زودی تموم نمی‌شه.

با طعنه گفتم:

- بعد از چند سال نه، بگو بعد از ۲۰ سال، ۲۰ ساله که نه داداشی به اسم ایرج بوده و نه زن داداشی به اسم ثریا.

- و نه دختر برادری به اسم مهسا.

نگاهم را از مامان و عمه‌ناهد گرفتیم و برای اولین بار در آن ساعت، به سعید نگاه کردم.

مستقیم به چشم‌های من خیره شده بود.

یک آرامش خاص و عجیب در عمق چشم‌هایش موج می‌زد که نشان از اعتماد به نفس بالای او داشت. نگاه عمیق و دقیقش، برای لحظاتی احساس فشار خفگی به من می‌داد، برای همین سریع نگاهم را از او گرفتم و دوباره به مامان خیره شدم.

سعید که هنوز چشم به نیمرخ من دوخته بود، ادامه داد:

- اما حالا... هر دوی شما وجود دارید. هم زن دایی و هم

تو. خیلی هم واضح. بی‌هیچ سد و مانعی.

لبخند نیش‌داری زدم و گفتم:

- حتما این موجودیتم تا تقسیم ارث لازمه، مگه نه؟ وگرنه،

نه ما تغییر کردیم و نه طایفه‌ی بابام. مامان من همون ثریاس

که بابام رو به خاطر ازدواج با اون طردش کردن و منم

دخترشونم. دختر بابام و همون ثریا. به نظر شما چیزی تغییر کرده؟ مسلما نه.

در این لحظه، مامان رو کرد به من و گفت:

- بلند شو قربونت بشم، یه چندتا چایی بریز بیار.

و دوباره مشغول صحبت با عمه‌ناهدید شد.

از روی راحتی بلند شدم. سعید هنوز به من نگاه می‌کرد،

بعد با صدایی که فقط برای من قابل شنیدن باشد گفت:

- داری اشتباه می‌کنی. تو از خیلی چیزا بی‌خبری و خیلی

چیزا هم تغییر کرده.

نگاه سریع و عصبی به سعید انداختم و آرام گفتم:

- ولی از نظر من هیچی تغییر نکرده که حتی بدترم شده.

سپس به آشپزخانه رفتم. سه‌تا چایی توی فنجان‌های

مخصوص مهمان ریختم و به حال برگشتم.

عمه‌ناهدید با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- تو رو هم از درس انداختم. الهی بمیرم عمه. توی زحمت

افتادی عزیزم.

جوابی به حرف‌های عمه‌ناهدید ندادم. وقتی چایی را جلوی

او گرفتم، مامان گفت:

- این حرفا چیه! مهسا بعد از این همه سال، تازه داره

عمه‌هاش رو یکی‌یکی می‌شناسه. نگران درسش نباش. ظهر

که از مدرسه میاد، تا شب توی اتاقشه و داره درس می‌خونه؛

فقط برای شام یا نهار میاد بیرون. بودن شما باعث شده منم بیشتر ببینمش. مگه نه مهساجون؟

مامان با لبخند به من نگاه کرد. متوجه بودم توقع دارد حرفش را تایید کنم، اما بی توجه به خواست مامان گفتم:  
- ولی من خیلی درس دارم. جدی می گم مامان. کلی عقب افتادم از کارم. اگه اجازه بدین دیگه برم سر درسام.  
مامان لبخندش کم رنگ شد و عمه ناهید رو کرد به مامان و گفت:

- ثریاجون چی کارش داری! بذار بره بشینه سر درسش. حالا دیگه پام به خونهت باز شده و وقت زیاده. ان شاءالله دفعات بعدی وقتی میام که مهساجونم فرصت کافی داشته باشه تا بتونه کنارمون بشینه و من از دیدنش حسابی لذت ببرم. حالا بذار بره درسش رو بخونه.

مامان که قیافه‌ی کلافه و عصبی من را حالا به وضوح دیده بود، اخمی به من کرد و سپس رو به عمه ناهید گفت:  
- قدم تون روی چشم. هر وقت دیگه هم که تشریف بیارین منزل خودتونه. اما خب حالا هم چیزی نمی شه، یه ذره دیرتر می ره سر درسش.

سعید که به من خیره بود، رو کرد به مامان گفت:  
- زن دایی چه اصراری می کنین! باور کنید اگه بذارین مهساجون الان بره سر درسش، هم خودش رو از نگرانی

۷۰ ● جای تو اینجا نیست

برای درساش نجات دادین، هم معذب بودن ما رو در این که باعث شدیم از درس بی‌افته راحت کردین. مامانم از این به بعد هروقت خواست میارمش این جا دیگه.

نگاه کوتاهی به سعید کردم و دوباره رو به مامان و عمه‌ناهد گفتم:

- پس با اجازه‌تون من می‌رم به درسام برسم.  
و دیگه معطل نکردم و بلافاصله به اتاقم رفتم و در را هم بستم.

حالا که به اتاقم برگشته بودم، با این که می‌دانستم بعد از رفتن آن‌ها، مامان دعوی مفصلی با من خواهد کرد؛ اما انگار حرصم را روی سرشان خالی کرده بودم و به نوعی با این رفتارم توانسته بودم به آنها حالی کنم چقدر از حضورشان در این خانه ناراضی هستم.

نزدیک یک ساعت بعد، وقتی عمه‌ناهد و سعید در حال خداحافظی بودند، مامان صدایم کرد که از اتاق بیرون بروم تا با آن‌ها خداحافظی کنم. او اصرار داشت که برای شام آن‌ها را نگه دارد و من حتی از تعارفی که می‌کرد هم از درون عصبی بودم و حرص می‌خوردم.

عمه‌ناهد موقع خداحافظی در آغوشم گرفت و حینی که چندین بار من را بوسید، باز هم از این که ساعتی من را از درس خواندن انداخته بود عذرخواهی کرد. اما من انگار اصلا

شادی داودی ● ۷۱

دهانم برای پاسخگویی به حرف‌ها و محبت‌های کلامی او هم قفل شده بود... فقط با سردی پاسخ خداحافظی عمه‌ناهدید را دادم و پاسخ خداحافظی سعید را از او هم سردتر بیان کردم سپس بی‌توجه به نگاه‌های خشمگین مامان، با یک عذرخواهی مجدد به اتاقم برگشتم.

مامان آن‌ها را بدرقه کرد اما متوجه شدم دقایق طولانی جلوی در با عمه‌ناهدید صحبت می‌کرد.

حتی از این‌که در سرما به خاطر آن‌ها جلوی در ایستاده بود هم عصبی می‌شدم و دلم می‌خواست هر چه زودتر به داخل خانه برگردد.

بعد از این‌که آن‌ها رفتند و مامان به داخل خانه آمد، به محض این‌که در حال را پشت سرش بست، شروع کرد بلندبلند با خودش صحبت کردن و در خلال صحبت‌هایش دائم من را هم مورد خطاب قرار می‌داد و از رفتار و طرز صحبت‌م با آن‌ها ایراد می‌گرفت و دعوایم می‌کرد.

این‌جور مواقع ترجیح می‌دادم از اتاقم خارج نشوم تا توفان عصبانیت مامان کم‌کم فروکش کند چون می‌دانستم اگر در آن شرایط جلوی چشمش باشم بیشتر عصبانی می‌شود. حدود نیم‌ساعت فقط غرغر شنیدم و دعوا... اما از اتاقم خارج نشدم.

وقتی مامان موقع شام صدایم نکرد فهمیدم حسابی از

۷۲ ● جای تو اینجا نیست

دستم دلخور شده، اما من به نظر خودم برای رفتارم با عمه‌ناهید دلیل محکمی داشتم. احساس می‌کردم توانسته‌ام با بی‌تفاوتی و بی‌احترامی به عمه‌ام اندکی از حقارت‌هایی که در طول این سال‌ها و مریضی پدرم و در زمان فوت او از سوی آن‌ها احساس کرده بودم را تلافی کنم... و انگار همین برای من رضایت‌بخش بود.

.....